

هاشم انور

هوا باز قهرمان

عمر سی ساله، پیلوت یکی از هلیکوپترهای نظامی بود. او یک جوان خوش تیپ، خوش صحبت و بانزاکت بود؛ در مسلک خود وارد بوده و از او در قطعه‌اشان به صفت یکی از پیلوتان برازنده و ممتاز یاد میشد. او یک پیلوت با دسپلین و مسلکی بود. همیشه در وقت اجرای وظیفه جدی و مصمم مینمود؛ ولی در غیر رسمیات و در ساعت عادی روزمره در شعبه، لبخند به لب داشت و با مزاح های شیرین خود، دوستانش را می خندانید. عمر دو سال قبل عروسی نموده و صاحب یک پسر بود. او بر علاوه اعاشه و اباته زن و کودکش، مسئولیت اعاشه و اباته والدین و چهار خواهران را نیز به عهده داشت. او با اعضای خانواده اش در یک حویلی سه اتاقه کرایبی در کمر تپه نزدیک میدان هوایی سکونت داشت.

عمر به پشت میز کارش نشسته و به وظیفه ای که گرفته بود، فکر میکرد. او بعد از اخذ امر، به عمله هلیکوپتر خود و عمله هلیکوپتر دومی هدایت داد؛ تا در حالت انتظار و آماده به پرواز باشند. در دفتر، شش تن افسران ملبس به لباس نظامی دیده میشد. آنها عمله یک جوهره هلیکوپتری بودند، که اکثر اوقات یکجا پرواز نموده و وظیفه را اجرا میکردند. آنها دو قوماندان عمله که بنام پیلوت چپ یاد میشوند، دو پیلوت راست و دو مسؤل تخنیک هلیکوپتر بودند. آنها در طول چند سالی که با همدیگر یکجا پرواز نموده بودند، دوست و صمیمی شده، با هم انس و محبت گرفته بودند. آنها از عمر پیلوت، به حیث قوماندان مافوق اطاعت عام و تام می کردند. عمر در حینی که پیاله چای را در دست داشت و جرعه جرعه چای مینوشید، به رفقاییش نگریست و گفت:

- چی گپ شده...؟ چرا همه چپ و خاموش هستین. مثل ای که بار اول اس، که پرواز میکنیم... ما و شما به مشکل ترین وظایف رفتیم، که ده مقایسه به او وظایف، ای وظیفه چندان سخت و خطرناک نیس. قوماندان احسان...! تو چطو غرق هستی...؟ خیریت خو باشه.

احسان قوماندان هلیکوپتر دومی گفت:

- مه خو به پرواز چرت نمیزنم... خاموشی مه به خاطر گپ دگه اس... مه چرت میزدم، که کته ای بست های پایین و معاش کم چطور گذاره خوده کنیم... ای معاشه به کرایه خانه بتیم و یا شکم زن، اولاد و اعضای خانواده خوده سیر بسازیم.

مسؤل تخنیک هلیکوپتر قوماندان عمر، از پشت میزش برخاسته و به طرف کلکین رفت. او به بیرون از دفتر نگاه کرد و گفت:

- تشکیلات فعلی ناقص اس... بست یک پیلوت ده سابق بلند بود؛ ولی به تشکیلات جدید، سه، چهار بست پایین آمده... ای دگه ظلم و بی انصافی اس... سابق ده هر پرواز، عمله امتیاز داشت؛ اما حالی او ره هم نمیتن... ده حالی

که به اکثر پرواز ها شب هم میمانیم. اما کیس، که ده قصه ما باشه و چند افغانی به نام اضافه کاری بته. بیادر ها...! شما با ما باید هم عقیده باشین، که ده حق بخش پروازی و انجیری ظلم شده.

مسؤول تخنیک هلیکوپتر دومی گفت:

- ما ده سابق و حالا به خاطر پول و امتیاز وظیفه اجرا نکدیم و نمی کنیم... ما دین خوده به مقابل مردم و وطن خود ایفا میسازیم... درست اس، که همگی ما مشکل های زیاد داریم و ده هیچ وقت کسی به فکر دادن یک نمره زمین و یا خانه به ما نبوده و نخواهند بود؛ ولی چی چاره داریم...؟ ما سوگند خوردیم، که به مردم و وطن خود خدمت صادقانه میکنیم.

مسؤول تخنیک هلیکوپتر اولی با خنده گفت:

- آفرین...! بیشک...! خی بعد ازی تو معاش هم نگی. تو خو صرف خدمت میکنی...! خوراک و پوشاک کار نداری...! پول بری کرایه خانه کار نداری...! ده خانه کدام نانخور هم نداری...! ما مجبور هستیم ده مقابل کار و خدمت خود یک مقدار پول بگیریم؛ تا چرخ زندگی ره به پیش ببریم.

قوماندان عمر از این که دوستانش را به گپ آورده بود، می خندید. او به یکایک آن ها دیده و در حالی که

لبخند میزد، گفت:

- گپ های همگی تان درست اس... ما خدمت میکنیم و ده مقابل، معاش میگیریم. همه خانواده داریم و همه به پول ضرورت داریم. میدانین...! قیمتی چقدر زیاد شده... نرخ مواد خوراکه بسیار بلند رفته... با آن هم ما و شما شکر معاش خوبتر داریم و گذاره ما به قسم نورمال میشه. واه به جان ماموران ملکی...! او بیچاره ها چطو کته سه هزار افغانی زندگی میتانن...؟ خداوند(ع) اونهاره میچلاننه و یک لقمه روزی بریشان برابر میکنه... اگه نی به ای معاشی که میگیرن... زندگی کدن سخت و دشوار اس.

قوماندان هلیکوپتر دومی گفت:

- راست میگی... زندگی به مأموران زیاد سخت تیر میشه... مشکل اونهاره خو ما حل نمیتانیم... دولت باید به فکر اونهاره باشه و غم شان به بخوره. آخر ماموران خو کار به همین دولت میکنن. بیادرها...! ما به یک چیز دگه هم فکر میکنم، که بعضی اوقات مره زیاد رنج میته... ما چرت میزنم، که چرا بعد از شهادت، به ما بعضی چیز ها داده میشه...!

عمر حیرت زده پرسید:

- یعنی چی...؟ تو ده باره چی فکر میکنی و تره چی رنج میته...؟ احسان جان...! بعد از مرگ چی به ما داده میشه...؟

قوماندان احسان گفت:

- امتیاز، ترفیع فوق العاده... یک نمره زمین. میدانین...! حالی که اکثر افسران مشکل های زیاد دارن، کسی ده قصه شان نیس و باید طبق اوامر بزرگان خود، شب و روز وظیفه اجرا کنن. کسی نیس؛ تا به کسانی که خانه ندارن، یک نمره زمین بته و یا معاش شان کمی زیاد بسازن؛ تا چند افغانی نذیره داشته و به روز خوب و بد شان کار بیایه. قوماندان عمر گفت:

- اصل مطلب خوده بگو... هر لحظه ممکن اس، هدایت برسه؛ تا بخیر پرواز کنیم. قوماندان احسان ادامه داده، گفت:

- مطلب مه اس، که وقتی به اثنای وظیفه محاربوی یک افسر شهید میشه، خانواده او چقه رنج و عذابه متحمل میشه؛ تا پول اکرامیه و معاش عزیز از دست رفته خوده اجرا کنه. چرا به مجرد شهید شدن یک منصوب نظامی، پول اکرامیه به روز اول شهادت، به خانواده او نمیرسه و معاش او شهید، به نام پسرکلان و یا خانم او حواله نمیشه...؟ چرا خانواده شهید هفته ها و ماه ها باید سرگردان باشه؛ تا مراحل رسمی طی و بالاخره معاش او ره اجرا بسازن...؟ چرا ده حین زنده بودن به افسران، یک نمره زمین نمیتن...؟ چرا...؟ چرا ایطو اس...؟ قوماندان عمر با دست راست اشاره نموده گفت:

- حوصله...! حوصله کو...! همه چیزها ده یکی دوسال جور نمیشه... ای کارها به وقت و زمان ضرورت داره. انشاءالله همه چیز جور میشه. حتماً مقام های مسؤول به فکر ما بی خانه ها خواهند شد. در این وقت زنگ تلیفون به صدا آمد. قوماندان عمر گوشی را برداشت و بلی گفته، خود را معرفی نمود. او بعد از شنیدن چند جمله، اطاعت میشود، گفته و گوشی را گذاشت. او از چوکی برخاست؛ کلاه پروازش را که به واسطه آن مکالمه های مخابرویی را شنیده و هم چیزی به طرف مقابل خود گفته میتوانست و به نام شیلمافون یاد میشد، از کنج میزش گرفت و گفت:

- عمله پرواز آماده شوین... ما به قطعه (...) به ولسوالی (...) پرواز می کنیم. ما باید یک تعداد سربازها ره به خاطر تقویه قطعه، با مقدار مهمات، ادویه و پست نظامی انتقال بتیم. سوال اس...؟ قوماندان احسان پرسید:

- ده باره وضعیت چی میگوین...؟ قوماندان عمر گفت:

- از قلعه های کوه ها و باغستانها احتمال فیرهای ماشیندار خفیف بالای هلیکوپترها وجود داره... با نشست هلیکوپترها فیرهای راکت دشمن به محل نشست هلیکوپتر و اطراف قطعه صورت میگیره. ما باید از تکتیک های خاص خود کار گرفته و ده ظرف چند دقیقه تخلیه صورت بگیره. همچنان چند زخمی و مریض ها ره کته چند سربازانی که به خانه هایشان رخصتی میرون، به مرکز انتقال میتیم... حرکت.

شش افسران دلیر و شجاع، با شتاب و عجله از دفتر کار شان خارج شده و بعد از پیمودن مسافتی در دهلیز، از طریق دروازه به داخل میدان رفتند. به تعداد بیست سرباز و چهار تن افسر اردوی ملی با مقدری مهمات و ادویه در نزدیک هلیکوپترها در حالت انتظار بودند.

قوماندان عمر با پیلوت راست و مسؤل تخنیک به جاهای شان قرار گرفتند. قوماندان عمر با سویچ نمودن، لوک یعنی دروازه عقبی هلیکوپتر را باز نمود. سربازان به هدایت قوماندان هایشان صندوق های مهمات و ادویه را به هلیکوپترها بالا نمودند. سربازان و افسران به دو گروپ تقسیم شده و هر گروپ به دو طرف هلیکوپتر در چوکی ها نشستند. قوماندان عمر همان طوری که به چوکی خود نشسته بود، عقب را هم مراقبت مینمود. وقتی مطمئن شد، که همه داخل هلیکوپتر شده اند، با سویچ نمودن، لوک را دو باره بسته کرد. مسؤل تخنیک از جاش بلند شده دروازه بغلی هلیکوپتر را معاینه و قید آن را زد. او دروازه کابین را نیز بست و دوباره به جایش قرار گرفت.

قوماندان عمر، امر چالانی هلیکوپتر را به مسؤل تخنیک داد. مسؤل تخنیک، برق را فعال و به قوماندانش از چالانی و صحت بودن جنراتورها اطمینان داد. قوماندان عمر بعد از اخذ اجازه از محل قومانده، به مسؤل تخنیک قومانده چالانی انجن ها را داد. مسؤل تخنیک استوپ کرادن را کش نمود. انجن های هلیکوپتر به حرکت آمدند. پروانه های فوقانی و انجالی هلیکوپتر هر لحظه سرعت گرفته میرفت. صدا ها و تکان ها زیاد شده و لحظه یی بعد دوران انجن ها مکمل گردید. قوماندان اجازه پرواز را گرفته و سرعت انجن ها را اعظمی ساخت. او هلیکوپتر را به اندازه ده متر از زمین بلند نمود. وقتی از این کار مطمئن گردید، که تمام پارامتر ها صحت اند، روچکه را به طرف پیشرو حرکت داد. هلیکوپتر به پرواز آمد. عمر پیلوت بعد از آن که از میدان دور شد و ارتفاع معینه را گرفت، با فشار بالای یکی از سویچ های مقابل خود و به کمک پروانه انجالی استقامت هلیکوپتر را به سمت چپ تغییر داده و به پرواز ادامه داد. هلیکوپترها یکی عقب دیگر به فاصله معین به پرواز ادامه میدادند. ارتباط مخابراتی بین عمده داخل هلیکوپترها و ارتباط بین دوپیلوت هلیکوپترها تأمین بود و هر لحظه هدایت و رهنمایی پیلوتان عملی میگردد. ارتباط مخابراتی پیلوتان با مرکز سوق و اداره میدان هوایی نظامی برقرار بوده و قوماندان عمر هر چند دقیقه بعد، از موقعیت و وضعیت، راپور میداد. هلیکوپترها از بالای خانه ها، باغها، تپه ها و دشتها گذشته و بعد از نیم ساعت به کوه های سر به فلک کشیده، رسیدند. در دامنه و کمر اکثر کوه ها درختان مشاهده میگردد. هلیکوپترها قبل از رسیدن به قله های کوه، ارتفاع شان را زیاد ساخته بودند. بیست دقیقه بعد کوه ها را پشت سر گذاشتند. از کلکینچه های هلیکوپترها، دشتهای خشک و بی آب به وضاعت دیده میشد. هلیکوپترها ارتفاع شان را از سطح زمین کمتر ساختند. ده دقیقه بعد خانه ها با باغها دیده شدند. هلیکوپترها از بالای آنها در حال گذشتن بودند. هر آن ارتفاع هلیکوپترها کمتر شده میرفت. سربازان و افسران نشسته در هلیکوپترها احساس رسیدن به محل اجرای وظیفه را نمودند. در این وقت به بدنه هلیکوپتر چیزی اثابت نمود. هلیکوپتر قوماندان عمر تکان شدید خورد. پیلوت راست از جایش برخاسته، دروازه کابین را باز نمود و با صدای بلند پرسید:

- خیرتی اس... همه جور هستین...؟ وارخطا نشین. ای قسم فیرها همیشه صورت میگیره.

یکی از افسران جواب داد:

- اینجا خیرتی اس و همه جور هستیم... خاطرت جمع باشه، ما از چیزی که ترس نداریم، فیر مرمی و راکت اس... همه عادت کدیم.

پیلوت راست لبخند زده گفت:

- میدانم... بالای شما اطمینان داریم. کسانی که از ریختاندن خون خود، ده مقابل دفاع از مردم و وطن دریغ نکنه... ترس از چشم هایش پریده... دو دقیقه بعد بخیر میرسیم.

پیلوت راست این را گفته داخل کابین شد و دروازه را بست. هلیکوپتر ها مستقیم به طرف میدان کوچک پهلوی قطعه نظامی رفته و مردم ارتفاع خود را کم و کمتری ساختند. در این لحظه پیلوت های هر دو هلیکوپترها، فیر سلاح های خفیفه را به طرف خود احساس نمودند. قوماندان عمر با چشمان تیزبین خود محل فیرماشیندار را تشخیص داد و با خود گفت:

- کاش هلیکوپتر ترانسپورتی نمیبود...! کاش راکت و ماشیندار میداشت؛ آگه نی محو و نابود تان می‌کدم... حیف که طالع دارین...! خوب فیرکنین...! تا میتانین فیرکنین. اوف...! چی کنم، که هیچ چیز کده نمیتانم.

هلیکوپترها یکی عقب دیگر در میدان نشست نمودند. از سرعت پروانه های اساسی کاسته شده، گرد و خاک میدان کم شد و پیلوت ها، لوک ها را باز کردند. سربازان با سرعت صندوق ها را از هلیکوپترها تخلیه کردند. چند افسر و سرباز قطعه، هفت زخمی ها را به هلیکوپترها جا به جا کردند. شش سربازی که به رخصتی می رفتند، نیز به چوکی های هلیکوپتر ها نشستند. در این اثنا صدای اثابت و انفجار چندین راکت شنیده شدند. راکت ها کمی دور از میدان و قطعه نظامی اثابت نمودند. از انفجار راکت ها گرد و خاک به هوا بلند شد. قوماندان قطعه نظامی خود را به قوماندان عمر رسانید. او از کلکینچه احوال پرسی نموده و با صدای بلند گفت:

- تورن صاحب...! اوضاع خراب شده میره... ده اطراف ما دشمن زیاد جا به جا شده... به هلیکوپترها خطر داره... ده ای شرایط آگه به شما چای و نان داده نمیتانیم، معذرت می‌خواهیم. سرفرتان بخیر... لطفاً پرواز کنین... اونه باز هم راکت آمد... پرواز کو... خدا حافظ... از خداوند متعال سفر بی خطر بر تان آرزو می‌کنم.

قوماندان قطعه از هلیکوپترها دور شد. لوک های هر دو هلیکوپترها بسته شدند. پروانه ها سرعت گرفته و گرد و خاک را به هوا بلند نمودند. هلیکوپترها از زمین ارتفاع گرفته به پرواز آمدند. هلیکوپترها ارتفاع خود را از سطح زمین زیادتر نمودند. در این وقت سلاح های خفیفه از چندین نقاط به طرف هلیکوپترها نشانه رفته و فیرهایی صورت گرفت. رگبار مرمی در هوا رقص رقصان و مستقیم به طرف هلیکوپترها نزدیک و مرمی ها، از هر سمت هلیکوپترها می گذشتند. در این لمحہ چند مرمی به بدنه هلیکوپتر قوماندان عمر اثابت و چند محل را سوراخ نمود. با اثابت مرمی ها به بدنه آهنین هلیکوپتر، هلیکوپتر تکان های شدید خورده و کمی از ارتفاع خود را از دست داد. تعادل هلیکوپتر برهم خورده و در آن لحظه، اداره آن ناممکن به نظر می‌آمد؛ هلیکوپتر در حال سقوط به نظر می‌خورد؛ عمر پیلوت با مهارت و جسارت، هلیکوپتر را به اداره خود در آورد. احسان پیلوت به مخابره صدا زد:

- ارتفاع خوده کم بساز... ده یک جای هموار نشست کو... خوده از مرگ... نجات بتین.

عمر در حالی که متوجه کارش بود، گفت:

- نمیدانم چرا ایطو شد... فکر میکنم چند مرمی به پروانه ها اثابت کده... توبگو، که حرکت پروانه ها نورمال اس و یا غیر نورمال.

قوماندان احسان که هلیکوپتر عمر پیلوت را زیر نظر داشت، گفت:

- مه هم مثل خودت فکر میکنم... مثلیکه یک قسمت یک پروانه، از اثر اثابت چند مرمی پریده... کوشش کو؛ وقتی از خطر دور شدی به ارتفاع کم پرواز کو و یا به زمین نشست کو.

عمر گفت:

- درست اس... کوشش می کنم؛ تا به پرواز ادامه داده و خوده به میدان برسانم.

پیلوت ها بعد از طی مسافتی سمت هلیکوپترها را به کمک پروانه های عقبی تغییر می دادند؛ تا از هدف مرمی ها نجات یابند. قوماندان عمر در حالی که متوجه اداره هلیکوپتر خود بود، با چشمانش محل فیرها را زیر نظر داشت. او هلیکوپتر را به راست و چپ هدایت میکرد؛ ارتفاع آن را کم و زیاد میساخت. او از طریق مخابره همین عملش را به قوماندان احسان هدایت میداد و از او خواست؛ تا فاصله بین دو هلیکوپتر را زیاد بسازد. در این وقت قوماندان عمر فریاد زد:

- آخ... نی که خوردم...!

پیلوت راست از اثابت مرمی و سوراخ شدن بدنه یک قسمت زیر پای قوماندان خود، دانست، که او مرمی خورده است. او بعد از دیدن به چهره قوماندان، از طریق مخابره پرسید:

- قوماندان صایب...! خیریت اس... جور خو هستی...؟

قوماندان جواب داد:

- هان... نی... مرمی بعد از گذشتن از بدنه... به نرمی پایم نشست... مرمی به پایم خورده.

مسؤل تخنیک با شنیدن گپ عمر گفت:

- اگه میتانی هلیکوپتره به دشت برسان و نشست کو... اگه توان نداری، بخی، که یکی از ما ای کاره کنیم... پرواز با پروانه سوراخ و قطع شده، خالی از خطر نیس.

عمر گفت:

- نی... نی... مه کوشش میکنم، که به پرواز ادامه بتم... از خطر دور شدیم... نشست اضطراری هم خالی از خطر نیس... ما حتا یک ماشیندار نداریم؛ تا از خود و هلیکوپتر ها حفاظت کنیم... ده محل شاید دشمن موجود باشه. نی...

نی... مه ای خطر به هلیکوپتر ها قبول نموده نمیتانم.

قوماندان احسان به مخابره گفت:

- شکر که بخیر گذشت... زیاد خو زخمی نشدی...؟ جایته به کس دگه رها کو؛ تا هدایت هلیکوپتره به دست بگیره.

عمر گفت:

- نی... کمی خون میره... مرمی خوردیم، کمی درد خو داره... مه هدایت هلیکوپتره به کس دگه رها ساخته نمی تانم... مه به پرواز ادامه میتم... اگه اداره از دست بره، هلیکوپتر سقوط میکنه... فعلاً درست اس... تشکر.

از مرکز سوق و اداره اوپراتیوی، نوکریوال به مخابره گفت:

- از دشت که گذشتی ده همواری دامنه کوه، نشست کو... ما به کمک شما هلیکوپتر حمایتی میفرستیم.

عمر گفت:

- فعلاً ضرورت نیس... مه به پرواز ادامه میتم... زخم مه سطحی اس... فعلاً اداره هلیکوپتر، به کنترل مه اس... خاطر جمع باشین.

مسئول تخنیک از جایش برخاست و خود را به قوماندان رسانید. او دستمال عرق پاک گردنش را گرفته، از وسط دو پاره ساخت و قسمت های بالا و پایین محل اثابت مرمی را بست؛ تا خون ضایع نگرده. او بعد از بستن دستمال پرسید:

- قوماندان صایب...! فکر میکنم مرمی به استخوان نرسیده... خودت چی فکر میکنی...!

عمر پیلوت در حینی که لبها را با دندان هایش میجوید، با لبخند همیشگی لبانش شگفت و گفت:

- مه هم همیطو احساس میکنم؛ ولی درد زیاد اس... فکر میکنم، که مرمی از گوشت گذشته و به استخوان بند مانده. قوماندان عمر با تمام توان و قدرتی که داشت، درد را تحمل میکرد. پای راستش بی حس شده بود. پنجه های پایش نمناک بودند و او دانست، که خون به بوت هایش سرازیر و داخل شده است. درد شدید محل اثابت مرمی، از زانو گذشته به رانش سرایت کرد؛ تنش داغ شده می رفت و عرق درتنش زیاد شد؛ حرارت و تب شدید را در تمام بدنش احساس مینمود. او تمام فکر و هوشش را به مغزش متمرکز ساخته بود؛ تا اداره هلیکوپتر از دستش خارج نشود. در این وقت از مرکز، قوماندان کندک هلیکوپترها درمخابره بالایش صدا کرد:

- نمبر یک... نمبر یک... شاهین...! میشنوی...؟

عمر جواب داد:

- بلی... میشنوم... شاهین... نمبر یک هستم.

قوماندان کندک گفت:

- چی حال داری...؟ آیا کدام مشکل به پرواز نداری... ما چی کمک برت کده میتانیم...؟ بریم گفتن مرمی خوردی...؟

قوماندان عمر گفت:

- صایب...! چیز مهم نیس... عضلات بالای بجلک پای راستم، از اثر اثابت مرمی یک خراش سطحی برداشته... اوضاع نورمال شده و از موقعیت دشمن دور شدیم... انشاءالله نیم ساعت بعد میرسیم و بخیر به میدان نشست می کنیم.

قوماندان کندک گفت:

- یکبار دگه هم زخم خوده سطحی گفته بودی؛ مگر سطحی نبود... راست خومیگی...؟

عمر گفت:

- هان...! هان صایب... زخم ایقه عمیق نیس... مه هلیکوپتره به میدان میرسانم... به مه اطمینان داشته باشین.

قوماندان گفت:

- مه بالای تو باور و یقین دارم... موفق باشی... خداوند کتیت باشه... میدانم افسر قهرمان و جانباز وطن هستی. مردم ای کشور، بالای مثل تو واری افسران افتخار میکنه. ختم.

هلیکوپترها نورمال به پرواز ادامه می دادند. قوماندان احسان بعد از هر چند دقیقه، از وضعیت زخم قوماندان عمر میپرسید. پیلوت راست و مسؤل تخنیک متوجه قوماندان شان بودند؛ تا در صورتی که اداره هلیکوپتر از نزدش خارج شود، از سقوط هلیکوپتر جلوگیری نموده و اداره هلیکوپتر را به دست بگیرند. آن ها به این فکر بودند، که در صورت خارج شدن اداره هلیکوپتر، اقلأ نشست اضطراری را انجام بدهند. قوماندان عمر بر علاوه درد های شدید تنش، در سر خود نیز احساس درد کرد. ضعف و بی حسی را در بدنش احساس مینمود. با گذشت هر دقیقه توان و قدرت خود را از دست داده میرفت؛ ولی بالایش فشار آورده و خود را کنترل میکرد. او نمی خواست اداره هلیکوپتر را به کس دیگر بدهد. او این عمل را عار و ننگ به خود تلقی مینمود. او با خود گفت:

- نباید کسی تبصره کنه، که یک زخم و اثابت مرمی کوچک به پای عمر پیلوت، باعث رها کردن اداره هلیکوپتر شد. مه باید همه درد ها ره تحمل کنم... مه باید نشان بتم، که یک پیلوت افغان هستم و افغان ها تحمل هر نوع درد ها ره دارن.

هلیکوپترها به میدان هوایی نزدیک شده میرفتند. ارتفاع هلیکوپترها با زمین، در هر لحظه کم و کمتر میشدند. پیلوتان ذریعه پروانه های انجامی اداره هلیکوپتر ها را به دست داشته و از همین طریق سمت حرکت را تغییر دادند. آنها هلیکوپتر ها را به خط نشست برابر ساختند و هر لحظه ارتفاع شان با زمین کم شده میرفت. چشمان قوماندان عمر سیاهی می کردند. ابر نازکی مقابل چشمانش پرده انداخته بود. توان و قدرت دستهایش کم شده بودند. درد طاقت فرسا در تمام وجودش مستولی گشته بود. او به مشکل خط نشست را تشخیص داده و ارتفاع طیاره را به نقطه صفر رسانید. تیرهای هلیکوپتر به زمین رسید. هلیکوپتر تکان های شدید خورد و مسافتی را با همان سرعت پیمود. پیلوت راست و مسؤل تخنیک وارخطا شدند و بالای قوماندان عمر صدا زدند. مسؤل تخنیک به کمک برخاست؛ ولی تکان و سرعت هلیکوپتر او را به سطح هلیکوپتر انداخت. پیلوت راست به مشکل از جایش برخاست. در حالی که خود را از چوکی محکم گرفته بود، با صدای بلند گفت:

- خدایا خیر...! نی که از خط بر آمدیم... خیر... خدایا تو کمک ما کو...! خداوندا...! کمک...!

مسؤل تخنیک به مشکل از جایش برخاست. او همان طوری که از چوکی محکم گرفته بود، گفت:

- قوماندان... احتیاط... به هوش خو هستی... سرعت خوده کم بسازین... اگه نی... از خط خا... رج میشیم.

در این وقت هلیکوپتر تکان شدید دیگر خورده و سرعت خود را کم ساخت. عمر با آخرین توان این عمل را با گرفتن برکها انجام داد. هلیکوپتر بعد از پیمودن یک صد متر، توقف کرد. پیلوت راست و مسؤل تخنیک با سرعت انجن ها را خاموش نمودند و به قوماندان عمر نگریستند. قوماندان به چهره های آندو دیده و لبخند پیروزمندانه زد. پیلوت راست و مسؤل تخنیک به یک صدا بالای مرکز سوق و اداره صدا زده گفتند:

- بیهوش شد... قوماندان بیهوش شد... زود داکتر و امبولانس بفرستین... خون زیاده از دست داده... عاجل... داکتر روان کنین... داکتر... امبولانسه حاضر بسازین... عاجل...!

پایان